

براساس دلایلی که در تقدیر نژاد اینان، و در ذات انحراف آنان، سراغ می‌کنند؟ و - دستکم بر پایه نخستین نظریه‌ای که در آن زمان پیش خود ساختم و خواهیم دید که بعداً دگرگون می‌شود، و در آن، تناقضی که خواهم گفت ایشان را بس ناگوار می‌آمد اگر همان توهمی که دیدن و زیستن را برایشان ممکن می‌کرد آن را از چشمشان پنهان نمی‌داشت - تیره عشق‌ورزانی که در این عشق به رویشان کمابیش بسته است، و تنها امید آن به ایشان نیروی تحمل تنهایی و بسیاری خطرها را می‌دهد، چه دلدادۀ مردی‌اند که از زنی هیچ ندارد، مردی بی‌گرایش ایشان که در نتیجه نمی‌تواند دوستشان بدارد؛ به گونه‌ای که هرگز ارضا نمی‌شدند اگر به یاری پول به مردانی واقعی نمی‌رسیدند، و اگر تخیل مایه آن نمی‌شد که منحرفی را که خود را به او می‌فروختند مرد واقعی بیانگارند. بدون شرافتی مگر گذرا، بی‌آزادی‌ای مگر موقت، تا زمانی که جنایت کشف نشده باشد، بدون منزلتی مگر بی‌ثبات، چون شاعری تا دیروز افتخار همه محفل‌ها، که در همه تماشاخانه‌های لندن برایش کف می‌زدند و یکباره از هر خانه‌ای رانده شد، بی‌بالینی که بر آن سر بیاساید، و سامسون‌وار آسیاسنگ را می‌گرداند و با خود می‌گفت:

دو جنس، هر یک از سوی، خواهد مرد.^۷

حتی، جز در روزهای اوج نامرادی که بیشترین کسان قربانی را دوره می‌کنند آن چنان که یهودیان در یفوس را، محروم از همدلی - و گاهی همنشینی - همگنانشان، که با چندان تصویر خویش را در ایشان، انگار در آینه‌ای، بازتابیده می‌بینند، تصویری که مایه نازشی نیست و همه کژی‌هایی را می‌نمایاند که نخواستہ بودند در خویشان ببینند، و به ایشان می‌فهماند که آنچه عشق خود می‌نامیدند (و با بازی با واژه، همه آنچه را که شعر و نقاشی و موسیقی، و دلاوری و پارسایی بر مفهوم عشق افزوده‌اند، با حس اجتماعی ضمیمه آن کرده بودند) از آرمان زیبایی‌ای که خود برگزیده باشند بر نمی‌آید، بلکه در بیماری علاج‌ناپذیری ریشه

دارد؛ تیره‌ای باز چون یهودیان (جز معدودی که تنها با همکیشان خود آمد و شد می‌کنند و همواره همان واژه‌های آیینی و شوخی‌های همه‌پسند همیشگی را بر زبان دارند)، یهودیانی که از همدیگر گریزان‌اند، کسی را می‌جویند که از همه بیشتر با ایشان ناسازگاری دارد و ایشان را نمی‌خواهد، اکراه و سرسنگینی‌اش را می‌بخشند و از موافقتش سرمست می‌شوند؛ تیره‌ای که، با این همه، طردی که دچارش‌اند و منجلا بی که در آن درغلتیده‌اند ایشان را گرد هم می‌آورد، چه آزاری چون آزار بنی اسرائیل آنان را رفته رفته از ویژگی‌های بدنی و اخلاقی یک نژاد گاهی زیبا و اغلب کریه برخوردار کرده است، و (برغم همه تمسخری که آنی که بیشتر با نژاد مخالف می‌جوشد و بهتر با آن می‌آمیزد، و نسبتاً، بظاهر، کم‌تر انحراف دارد، در حق آنی روا می‌دارد که منحرف‌تر مانده است) همنشینی همگنانشان مایه آرامش، و حتی تکیه‌گاهی در زندگی‌شان است، تا آنجا که، هر چند انکار می‌کنند نژادی جداگانه باشند (که نامش بزرگ‌ترین دشنام است)، با رغبت آنهایی را که موفق به پنهان کردن ماهیت خود می‌شوند افشا می‌کنند و این نه چندان از سر زبان رساندن به ایشان (که از آن رویگردان نیستند)، که برای توجیه خودشان است، و چون پزشکی که آپاندیسیت را می‌جوید میان چهره‌های تاریخی بدنبال همجنس‌گرایان می‌گردند و خوشحالند از یادآوری این که سقراط هم از ایشان بوده است، چون کلیمیان که می‌گویند عیسی مسیح یهودی بود، بی آن که بیاندیشند که در زمانی که همجنس‌گرایی قاعده بود انحراف مفهومی نداشت، همچنان که پیش از مسیح کسی ضد مسیحی نبود، و این که جرم در بدنامی است، چه تنها کسانی بر آن باقی مانده‌اند که به هر گونه اندرز و عبرت و کیفری بی‌اعتنا بوده‌اند، بر پایه آمادگی ذاتی چنان ویژه‌ای که (گرچه شاید با سجایای معنوی برجسته‌ای همراه باشد) در نظر دیگران چندش‌آورتر از برخی کژی‌ها است که با آن سجایا ناسازگارند، کژی‌هایی چون دزدی، بیرحمی، ریاکاری که مردمان عادی بهتر می‌فهمند و در نتیجه زودتر می‌بخشند؛ تیره‌ای تشکیل‌دهنده نوعی فراماسونری

بسیار گسترده‌تر، بسیار کارآمدتر، که کم‌تر از تشکل لژها سوءظن می‌انگیزد، چه بر اشتراک سلیقه، نیاز، عادت، خطر، تجربه، دانش بده بستان و زبان متکی است، در آن حتی اعضایی که تمایلی به شناخت هم ندارند یکدیگر را بیدرتنگ بر پایه نشانه‌هایی طبیعی یا قراردادی، ناخواسته یا عمدی می‌شناسند، نشانه‌هایی گویای همگنی گدا با بزرگ - اربابی که او در کالسکه‌اش را برایش باز می‌کند، و پدر زن با داماد، و پزشک یا کشیش یا وکیل با کسی که برای علاج خویش، یا برای اعتراف، یا برای دفاع از خود نزدشان رفته است؛ همه ناگزیر از پنهان کردن راز خویش، اما شریک بخشی از راز دیگران که دیگر آدمیان به آن گمان نمی‌برند و مایه آن می‌شود که باور نکردنی‌ترین داستان‌های ماجراجویی به نظرشان واقعی بیاید، زیرا در این زندگی قصه‌وار و بیرون از زمان، سفیر با زندانی محکوم به اعمال شاقه دوست است و شاهزاده، با آزادی عملی که تربیت اشرافی به او می‌دهد و خرده بورژوازی ترسو از آن بی‌بهره است، پس از ترک خانه دوشسی به دیدار لاتی می‌رود؛ دسته‌ای مطرود جمع آدمیان، اما دسته‌ای مهم، مشکوک به حضور آنجا که نیست، آشکار و بی‌پروا و مصون آنجا که گمان نمی‌رود باشد؛ دسته‌ای نفراش همه جا پراکنده، میان مردم، در ارتش، در پرستشگاه، در زندان، بر تخت پادشاهی؛ گروهی که، دستکم بیشترینشان، در خصوصیتی نوازش‌آمیز و خطرناک با آدمیان نژاد دیگر بسر می‌برند، تحریکشان می‌کنند، بیازی با آنان از انحراف خود چنان سخن می‌گویند که گویی از آنتشان نیست، بیازی‌ای که غفلت یا دورویی دیگران آسانش می‌کند، بیازی‌ای که شاید سالها بیاید تا روز رسوایی، روزی که رام‌کنندگان بلعیده می‌شوند؛ تا چنین روزی ناگزیر از پنهان کردن زندگی شان، و روی گرداندن از آنچه خوشتر دارند به آن خیره شوند، و خیره شدن به آنچه خوش دارند از آن رو بگردانند، ناگزیر از تغییر جنس بسیاری از صفت‌ها در زبانشان، جبری اجتماعی و بس سبک‌تر از جبر درونی که انحرافشان، یا آنچه بنادرستی چنین خوانده می‌شود، بر ایشان نه در قبال دیگران که در قبال خودشان

تحمیل می‌کند، هم به گونه‌ای که به چشم خودشان انحراف نیاید. اما برخی شان، که عملی‌تر، ناشکیباترند، و فرصت رفتن به بازار را ندارند، و نمی‌توانند از صرفه‌جویی در وقت و از سهولت زندگی همکاری چشم بپوشند، دو جامعه برای خود ساخته‌اند که دومی فقط از همگنانشان تشکیل می‌یابد.

این نزد کسانی به چشم می‌زند که فقیرند و از شهرستان آمده‌اند، بی‌هیچ آشنایی، با دست خالی، تنها با این جاه‌طلبی که روزی پزشک یا وکیل سرشناسی شوند، با ذهن هنوز خالی از هر عقیده‌ای، با حرکات و بدنی بری از هر ادا، که مصمم‌اند آن را هر چه زودتر، همان‌گونه که برای اتاق کوچکشان در کارتیبه لاتن اثاثه می‌خرند، به اداهایی به تقلید از آنی بیاریند که نزد «موفق»ها دیده از آن نسخه‌برداری کرده‌اند، «موفق»های حرفه‌جودی و سودمندی که دلشان می‌خواهد پیشه کنند و در آن سرشناس شوند؛ نزد آن کسان، سلیقه‌خاصشان که ناخواسته چون استعداد طراحی یا نوازندگی، یا گرایش به نابینایی موروثی است، شاید تنها ویژگی سرزنده و خودکامانه ایشان باشد - همان که برخی شبها به غیبت از جلسه‌ای وامی‌داردشان که برای حرفه‌شان مفید است و کسانی در آن شرکت دارند که ایشان از شیوه حرف زدن، اندیشیدن، لباس پوشیدن و آرایش سرشان تقلید می‌کنند. در محله‌شان، که از این گذشته در آن فقط با همکاران، استادان، یا برخی هم‌ولایتی‌های موفق و حامی رفت و آمد دارند، خیلی زود جوانان دیگری را کشف می‌کنند که همان سلیقه‌خاص به ایشان نزدیکشان می‌کند، چنان‌که در شهر کوچکی علاقه به موسیقی مجلسی یا پیکره‌های عاج قرون وسطایی دبیرستان و محضردار را با هم دوست می‌کند؛ همان غریزه‌کارایی و روحیه حرفه‌ای را که در شغل خود الگو می‌کنند درباره موضوع تفریح و سرگرمی شان هم به کار می‌برند و با یاران‌شان در جلساتی گرد می‌آیند که نااهل به آنها راه ندارد، همچنان که به گردهم‌آیی دوستاناران انقیه‌دان‌های عتیقه، یا باسمه‌های ژاپنی، یا گل‌های کمیاب، و در آنها به خاطر لذت فراگیری،

سودمندی بدهستان‌ها و ترس رقابت، چنان که در بورس تمبر پست جوئی آمیخته از تفاهم بسیار نزدیک کارشناسان و رقابت خشونت‌آمیز مجموعه‌داران حاکم است. در کافه پاتوقشان هم هیچکس نمی‌داند گردهمایی‌شان برای چیست، آیا انجمنی از ماهیگیران است، یا روزنامه‌نگاران، یا اهالی اندر، بس که سر و وضعی مرتب و ظاهری سرد و موقر دارند، و جرأت نمی‌کنند بیشتر از نیم‌نگاهی به جوانان خوشپوش و «جوئی‌ای نام»ی بیندازند که چند متری آن طرف‌تر از معشوقه‌هایشان لاف می‌زنند و کسانی که، بی‌جرأت سر بلند کردن، تماشایشان می‌کنند تنها بیست سال بعد، هنگامی که برخی‌شان در آستانه عضویت یک آکادمی و برخی دیگر پیرمردانی باشگاه‌نشین‌اند، باخبر می‌شوند که جذاب‌ترینشان، که دیگر شارلوس شکم‌گنده موسفیدی شده است، همتای ایشان بود اما در جای دیگری، در دنیای دیگری، با نمادهای بیرونی دیگر و با نشانه‌های غریبه‌ای که تفاوتشان با نشانه‌های خودی آنان را به اشتباه انداخته بود. اما دسته‌بندی‌ها بیش یا کم پیشرفته‌اند، و همچنان که «اتحاد چپ» با «فدراسیون سوسیالیست» و فلان انجمن دوستداران مندلسون با اسکولا کانتوروم^۱ تفاوت دارد، برخی شبها، سر میز دیگری در کافه، «افراطیون»ی هستند که می‌گذارند التگویی از زیر سر آستین، یا گلوبندی از چاک یقه‌شان به چشم بزنند، و با زل زدن‌ها و پیچ‌ها و خنده‌هایشان، و نوازش همدیگر، دسته‌ای بچه دبیرستانی را از کافه فراری می‌دهند و گارسنی که با احترامی، انزجار در پیش پنهان، خدمتشان را می‌کند اگر امیدی به دریافت انعام بیشتر نبود چون شبهایی که به مشتریان دریفوسی خدمت می‌کرد خوش‌تر داشت برود و پلیس را خبر کند.

آنچه گرایش تکروها را به مخالفت با این دسته‌بندی‌های حرفه‌ای وامی‌دارد ذوق و ذهنیت است، مخالفتی که از یک سو چندان شگردی نمی‌خواهد، چه ذهنیت کاری جز تقلید خود تکروها نمی‌کند که گمان دارند آنچه بیش از همه با انحراف سازمان‌یافته تفاوت دارد آن چیزی

است که ایشان یک عشقِ درک‌نشده می‌انگارند، اما از سوی دیگر، نیازمند شگردی است، زیرا این طبقات متفاوت به همان اندازه که تابع ویژگی‌های روانی متفاوت‌اند، از مراحل پی‌درپی تحولی آسیب‌شناختی یا فقط اجتماعی پیروی می‌کنند. و در واقع بندرت پیش می‌آید که روزی از روزها سرانجام این عناصر تکرر به چنان دسته‌بندی‌هایی نپیوندند، که انگیزه‌شان گاهی فقط خستگی از تکرر، یا راحت‌طلبی است (چون کسانی که از همه بیشتر با داشتن تلفن در خانه، یا رفت و آمد با خانواده بنا^۹، یا خرید از فروشگاه پوتن مخالف بوده‌اند اما سرانجام وامی‌دهند). گفتنی است که معمولاً ایشان را با روی خوش نمی‌پذیرند، چون در زندگی نسبتاً پاکشان، کمبود تجربه و خیالبافی تا حد اشباع که جز آن چاره دیگری نداشته‌اند، آن خصوصیت‌های ویژه زنانگی را که حرفه‌ای‌ها کوشیده‌اند از خود بزدايند در ایشان مشخص‌تر کرده است. و باید اعتراف کرد که نزد برخی از این تازه‌آمدگان، زن نه تنها از درون با مرد آمیخته، بلکه به نحو نفرت‌انگیزی آشکار است، بس که تنش‌شان را پیچ و تاب می‌دهد و خنده‌ای جیغ‌گونه تکان می‌دهد که زانوان و دست‌هایشان را می‌لرزاند، و شباهتشان به مردان معمولی چندان بیشتر از شباهت میمون‌هایی نیست که چشمان غمین و گودافتاده، پاهای دست‌وار دارند، و به آنها اسموکینگ می‌پوشانند و کراوات می‌زنند؛ از همین رو، کسانی که حتی کم‌تر از این تازه‌رسیدگان پاکدامن‌اند، رفت و آمد با ایشان را مایه رسوایی، و پذیرششان را دشوار می‌دانند؛ با این همه، می‌پذیرندشان و آنگاه از تسهیلاتی برخوردار می‌شوند که داد و ستد و مؤسسات بزرگ صنعتی بوسیله آنها زندگی افراد را دگرگون کرده، کالاهایی را که تا آن زمان بیش از اندازه گران و حتی یافتنشان دشوار بود در دسترسشان گذاشته‌اند و اکنون، ایشان را غرق فراوانی چیزی می‌کنند که تنهایی نتوانسته بودند حتی در بزرگ‌ترین توده‌ها کشف کنند. اما، با همه این مسکن‌های بیشمار، فشار اجتماعی هنوز برای بعضی‌ها بیش از اندازه سنگین است، کسانی بویژه برخاسته از میان آنهایی که دچار فشار ذهنی

نبوده‌اند و نوع عشقِ خودشان را هنوز نادرتر از آنی می‌دانند که هست. فعلاً گروهی را کنار بگذاریم که به خاطر جنبهٔ استثنایی گرایششان خود را از زنان برتر می‌دانند و تحقیرشان می‌کنند، و همجنس‌گرایی را امتیاز نوابغ بزرگ و دوره‌های تاریخی باشکوه می‌دانند، و می‌کوشند هم‌سلیقگان خود را نه میان کسانی که به نظر می‌رسد از پیش آمادگی‌اش را داشته باشند بلکه - چون آنچه معتاد مرفین دربارهٔ این مخدر می‌کند - میان کسانی بجویند که به نظرشان لیاقتش را دارند، و این را با همان تعصب و پشتکاری می‌کنند که کسان دیگری صهیونیسم، خودداری از خدمت سربازی، سن سیمونیسم، گیاهخواری یا آنارشیزم را تبلیغ می‌کنند. برخی، اگر صبح هنوز در بستر غافلگیرشان کنی، چهرهٔ زیبای زنانه دارند، بس که حالتشان کلی و نمونهٔ جنسیت است؛ حتی موی سرشان این را بیان می‌کند، پیچشش چنان زنانه و چنان گشوده است و چنان طبیعی تا روی گونه می‌افتد و تاب می‌خورد که در شگفت می‌شوی از این که زن، دختر، گالاته^{۱۰} ای که تازه تازه در ناخودآگاه تن مردانه‌ای بیدار می‌شود که در آن زندانی است، چنان بسادگی، چنان خودبه‌خود، بی‌فراگرفتن از هیچ کس، توانسته باشد از کوچک‌ترین گریزگاههای زندانش بهره بگیرد و آنچه را که برای زندگی‌اش ضروری بوده بیابد بدون شک مرد جوانی که چنان ظاهری دارد نمی‌گوید: «من زنم.» حتی، اگر - به بسیاری دلایل ممکن - با زنی زندگی کند، می‌تواند انکار کند که خود نیز زنی است، و سوگند بخورد که هرگز با مردی رابطه نداشته است. زن او را در حالتی که گفتیم، خوابیده، پیژاما به تن، برهنه بازو، با گردن عریان پس موی سیاه، می‌بیند: پیژاما پیرهن خوابی زنانه شده است و چهره انگار از آن یک زن زیبای اسپانیایی است. زن وحشت می‌کند از رازهای نهانی که در برابر چشمانش برملا می‌شود و از آنچه به زبان می‌آید، و حتی از اعمال، گویاتر و حقیقی‌تر است، و اعمال هم ناگزیر آنها را تایید می‌کنند اگر تا آن زمان نکرده باشند، چه هر کسی در پی کامجویی است، و اگر بیش از اندازه منحرف نباشد، آن را در جنس مخالف می‌جوید. و انحراف مرد

همجنس‌گرا هنگامی آغاز نمی‌شود که با زنان رابطه برقرار می‌کند (چه دلایل بسیاری می‌تواند او را به این کار وادارد) بلکه آنگاه که از زنان کامیاب می‌شود. مرد جوانی که کوشیدیم تصویر کنیم آن چنان آشکارا زن بود، که زنانی که با تمنایی نگاهش می‌کردند (اگر گرایشی غیرعادی نداشتند) عاقبت دچار همان سرخوردگی زنان کم‌دی‌های شکسپیر در برابر دختری می‌شدند که خود را به جامه نوجوانی در می‌آورد. نیرنگ همان است، همجنس‌گرا خود این را می‌داند، دلسردی زن را در لحظه‌ای که لباس مبدل به کناری زده شود حدس می‌زند، و خوب حس می‌کند که چنین اشتباهی درباره جنسیت منشاء چه خیال‌پروری شاعرانه‌ای است. از این گذشته، هر چند هم که در برابر معشوقه پرتوقع اعتراف نکند که: «من زنم» (مگر این که معشوقه عموره‌ای باشد)، زن ناخودآگاه اما آشکاراً^{۱۱} درون او با چه نیرنگ‌ها، چه تردستی، چه پشتکار و یکدنگی پیچک‌واری نرینه را می‌جوید: تماشای همان موی شکن شکن روی بالش سفید کافیسست تا بفهمی که اگر شب هنگام آن جوان از چنگ پدر و مادر بیرون برود، برغم آن دو، برغم خودش، برای دیدار با زنان نیست. اگر هم معشوقه کیفرش دهد و زندانی‌اش کند، باز فردا راهی می‌یابد تا با مردی کنار آید، چنان که پیچک شاخه‌هایش را دور دسته کلنگ یا شن‌کش هم که شده باشد می‌پیچاند. چرا، در تماشای چهره این مرد، با دیدن ظرافت‌هایی که بر ما تاثیر می‌گذارد، و خوشرویی طبیعی و لطفی که مردان ندارند، متأسف می‌شویم از این که می‌شنویم از بوکسورها خوشش می‌آید؟^{۱۲} اینها جنبه‌های متفاوت یک واقعیت واحد است. و حتی، جنبه‌ای که مایه انزجار ماست از همه بیشتر تاثیر می‌گذارد، حتی بیشتر از همه ظرافت‌ها، زیرا نماینده کوشش ناآگاهانه بسیار جذاب طبیعت است: شناسایی جنسیت بواسطه خودش، برغم فریب‌های جنسیت، کوششی به زبان نیامده جلوه می‌کند برای گریز و رسیدن به آنچه یک خطای اولیه جامعه از آن دورش کرده است. بعضی‌ها، بدون شک آنهایی که در کودکی کم‌روتر بوده‌اند، هیچ دربند ماهیت مادی لذتی

که می‌برند نیستند، و همین برایشان بس است که بتوانند آن را به چهره‌ای مردانه ربط دهند. حال آن که برای برخی دیگر، که بیگمان احساس‌های تندتری دارند، ماهیت مکانی لذت مادی‌شان بسیار مهم است. اعترافات چنین کسانی شاید مردمان عادی را تکان دهد. زندگی این گروه شاید کم‌تر در انحصار سیاره کیوان باشد، برخلاف گروه اول که زنان را یکسره پس می‌زنند و فقط برای گفتگو، خودنمایی و عشق غیرجسمانی می‌خواهند. اما گروه دوم زنانی را می‌جویند که دوستدار زنان‌اند و می‌توانند ایشان را با مردانی آشنا کنند و بر لذت همنشینی با اینان بیفزایند؛ حتی از این هم بیشتر، این گروه می‌توانند از مصاحبت با زنان هم به همان اندازه لذت ببرند. از همین روست که نزد کسانی که گروه اول را دوست دارند، حسادت تنها زمانی انگیخته می‌شود که اینان از مصاحبت مردی لذت ببرند و تنها همین خیانت دانسته می‌شود، چه این گروه به زنان دل نمی‌بندند، عشقشان به ایشان تنها از سر عادت و برای حفظ احتمال ازدواج است، و لذتش را چنان کم درک می‌کنند که تحمل ندارند آن که به او دل بسته‌اند از آن برخوردار شود؛ حال آن که در گروه دوم، عشق به زن اغلب مایه حسادت می‌شود. چه اینان، در رابطه‌شان با زنان، برای زنی که دوستدار زنان باشد نقش زن را دارند، و در همین حال زن کمابیش ایشان را از همانی برخوردار می‌کند که نزد مردان می‌جویند، به گونه‌ای که دوست حسود رنج می‌برد از دل بستن دوستش به زنی که برایش کمابیش مردی است، و نیز حس می‌کند که دوست از دستش می‌رود، چه برای این نوع زنان حالت چیزی را دارد که او نمی‌شناسد، یعنی نوعی زن. نیازی به سخن گفتن از جوانان خلی نیست که با نوعی بازیگوشی بچگانه، برای تحریک دوستان و آزار پدر و مادر، بر انتخاب لباسهایی پا می‌فشارند که بیشتر زنانه می‌نماید، و لبهایشان را سرخ و مژگانشان را سیاه می‌کنند؛ به کناری‌شان بگذاریم، چه دوباره هنگامی بازشان می‌یابیم که بهای دردناک یکدندگی‌شان را پرداخته‌اند و عمری بیهوده می‌کوشند با پوشیدن جامه‌های جدی و پارسایانه آسیب‌پروی از

همان ابلیسی را جبران کنند که دختران فوبور سن ژرمن را وامی دارد به زندگی رسوایی آمیزی بیفتند، همه آداب و مقررات اجتماعی را زیر پا بگذارند، به خانواده پشت پا بزنند، تا روزی که با پشتکار و بی موفقیتی می کوشند از سرایشی بالا روند که فروغلتیدن از آن را شیرین یافته، یا دستکم نتوانسته بودند از آن پرهیزند. کسانی را هم که با عموره پیمان بسته اند برای بعدها بگذاریم. زمانی شرحشان خواهد آمد که آقای دو شارلوس با ایشان آشنا شود. بگذاریم از همه کسانی از این یا آن نوع، که در زمان خود مطرح می شوند، و در پایان این نخستین دفتر جمله ای تنها درباره کسانی بگوییم که بحثشان را اندکی پیشتر آغاز کردیم، یعنی آنها که تنهائند. این کسان، که انحرافشان را استثنایی تر از آنی می پنداشتند که هست، از روزی که برایشان آشکار شد تن به تنهایی دادند، و این پس از زمان درازی بود که انحراف را داشتند و نمی شناختند، زمانی فقط درازتر از بقیه. چه هیچکس در آغاز نمی داند که همجنس گراست یا شاعر، یا اسنوب، یا بدجنس. فلان نوجوان دبیرستانی، که شعرهای عاشقانه از بر می کرد و سرگرمی اش تماشای تصویرهای مستهجن بود، اگر در این حال خود را به همکلاسی اش می فشرد این را تنها ناشی از مطرح کردن میل واحدی می انگاشت که هر دو به زن داشتند. چگونه می توانست خود را همانند دیگران نداند در حالی که جوهره آنچه را که حس می کرد با خواندن مادام دولافایت، راسین، بودلر، والتر اسکات باز می شناخت، و هنوز توانایی آن نداشت که بر خویشتن تأمل کند و بر آنچه خود بر آن همه می افزاید پی ببرد، و ببیند که حس همان حس اما موضوعش متفاوت است، و آنچه او می خواهد راب روی است و نه دایانا ورنان؟^{۱۳} نزد بسیاری، احتیاط تدافعی غریزه، که بر بینش روشن تر عقل مقدم است، مایه آن می شود که آینه و دیوار اتاقشان را با تصویرهای رنگی زنان هنرپیشه بپوشانند، و شعرهایی از این گونه بسرایند:

تنها، در این جهان، کلونه می برد از من دل

ملکوتی است او و بورگیسو
و دل از عشقش لبریز

آیا می‌توان به همین بسنده کرد و گرایشی را به آغاز این زندگی‌ها ربط داد که بعدها نزدشان یافت نمی‌شود، چون حلقه حلقه موی بور کودکانی که بعد سبزه می‌شوند؟ از کجا معلوم که آن عکسهای زنان آغاز دورویی، همچنین آغاز انزجار از همجنس‌گرایان دیگر نباشد؟ اما تنهاها درست همانهایی‌اند که دورویی برایشان دردناک است. شاید حتی نمونه یهودیان، که جامعه متفاوتی‌اند، آن قدر قوی نباشد که نشان دهد تأثیر تربیت بر آنان چقدر کم است، و با چه مهارتی موفق می‌شوند، شاید نه به راه حل یکسره وحشتناکی چون خودکشی (که دیوانه‌ها برغم هرگونه پیشگیری دوباره به سراغش می‌روند و اگر از رودخانه نجاتشان دهی زهر می‌خورند، یا تپانچه‌ای پیدا می‌کنند یا...) بلکه به زندگی‌ای برگردند که مردان نژاد دیگر نه تنها آن را نمی‌فهمند و مجسم نمی‌کنند، و از لذت‌های ضروری‌اش نفرت دارند، بلکه همچنین از خطر دائمی و شرمساری همیشگی‌اش منزجرند. شاید بتوان برای توصیف ایشان، اگر نه جانورانی را که اهلی نمی‌شوند، شیربچه‌هایی را که گفته می‌شود رام‌اند اما همچنان شیر مانده‌اند، دستکم سیاهانی را در نظر آورد که از زندگی راحت سفیدپوستان بیزارند و خطرهای زندگی وحشی و لذت‌های درک نکردنی‌اش را دوستتر دارند. و روزی که سرانجام می‌فهمند که نمی‌توانند هم به دیگران و هم به خود دروغ بگویند، می‌روند و بیرون از شهر زندگی می‌کنند، از همگنان (که شمارشان را اندک می‌دانند) از سر نفرت از شناخت و ترس از وسوسه، و از همه آدمیان دیگر از سر شرمساری می‌گریزند. و چون هرگز به بلوغ کامل نمی‌رسند، و در اندوه مدام بسر می‌برند، گاه به گاه، در یکشنبه‌ای بی‌ماه، به قدم زدن به راهی می‌روند و به چهارراهی می‌رسند که دوستی از دوران کودکی، ساکن کوشکی در آن نزدیکی، بی‌آن که به هم چیزی گفته باشند آنجا منتظر است. و روی

چمن، در تاریکی، بی گفتن کلمه‌ای، بازی گذشته‌ها را از سر می‌گیرند. در هفته یکدیگر را در خانه هم می‌بینند، از همه چیز و همه جا حرف می‌زنند و هیچ اشاره‌ای به آنچه گذشته نمی‌کنند، انگار که هیچ کاری نکرده‌اند و بنا نیست دوباره بکنند، تنها این که، در رابطه‌شان، کمی سردی، تمسخر، زودرنجی و کینه، و گاهی نفرت دیده می‌شود. سپس، همسایه با اسب به سفری دشوار می‌رود، با قاطر قله‌ها فتح می‌کند، در برف می‌خوابد؛ دوستش، که انحراف خود را با ضعف سرشت، کمروبی و خانه‌نشینی هم هویت می‌داند، می‌فهمد که دوستِ رهایی‌یافته‌اش، در آن بلندی‌های چندهزارمتری، دیگر نمی‌تواند منحرف باشد. و برآستی هم او ازدواج می‌کند. با این همه، دوستِ رها شده علاج نمی‌یابد (هر چند که خواهیم دید انحراف در مواردی قابل علاج است). اصرار دارد که صبح‌ها خودش در آشپزخانه خامه را از دست شاگرد شیرفروش بگیرد، و در شبهایی که هوس بیتابش می‌کند تا آنجا از راه خود بدر می‌رود که مستی را به راه خانه برگرداند، یا بلوز ناپینایی را مرتب کند. بدون شک گاهی به نظر می‌رسد که زندگی برخی همجنس‌گرایان تغییر می‌کند، در عادت‌هایشان دیگر از (به اصطلاح) انحرافشان خبری نیست؛ اما هیچ چیز از بین نمی‌رود؛ یک جواهر پنهان شده سرانجام پیدا می‌شود؛ وقتی ادرار بیماری کاهش می‌یابد، برای این است که بیشتر عرق می‌کند، و در هر حال، دفع ادامه دارد. روزی پسر عموی چنان کسی می‌میرد، و از غم تسکین‌ناپذیر او می‌فهمی که تمناهایش به این عشقِ شاید پاک، که بیشتر بر حفظ احترام و علاقه متکی بوده تا بر تملک، منتقل می‌شده است، چنان که در بودجه‌نویسی برخی هزینه‌ها به فصل دیگری منتقل می‌شود بی آن که جمع کل تغییر کند. همچنان که نزد برخی بیماران یک بحران کهنه‌تری تا مدتی ناخوشی‌های عادی را تسکین می‌دهد، به نظر می‌رسد که نزد همجنس‌گرا عشق بی‌شائبه به یک خویشاوند جوان موقتاً، به واسطه متاستاز، جانشین عادت‌هایی بشود که البته دیر یا زود دوباره جای بیماری کمکی شفایافته را خواهند گرفت.

در این حال، همسایهٔ مرد تنها، که ازدواج کرده است، برمی‌گردد. در شبی که دوست گذشته‌ها باید ناگزیر زوج تازه را به شام دعوت کند، در برابر زیبایی عروس و محبتی که شوهر به او نشان می‌دهد، از گذشته شرمند می‌شود. زن، که آستن است، شوهر را می‌گذارد و خود زود به خانه می‌رود؛ و او، وقت رفتن، از دوست خود می‌خواهد که بخشی از راه را با او همراهی کند. دوست بی‌هیچ بدگمانی می‌پذیرد، اما در آن چهارراه همیشگی می‌بیند که دوست کوهنورد که به زودی هم پدر می‌شود او را بدون گفتن کلمه‌ای روی چمن می‌اندازد. و دیدارهایشان از سر گرفته می‌شود تا روزی که پسر عموی زن می‌آید و در آن نزدیکی‌ها منزل می‌کند و شوهر دیگر همواره با او می‌گردد. و اگر دوست رها شده به دیدن شوهر بیاید و بخواهد به او نزدیک شود، با انزجار او را پس می‌زند و خشمگین می‌شود از این که چرا آن قدر ظرافت نداشته که بفهمد دوستش دیگر از او بدش می‌آید. با این همه، روزی ناشناسی از سوی همسایهٔ بی‌وفا به دیدن دوست رها شده می‌آید، اما او گرفتار است و نمی‌تواند مهمان ناخوانده را بپذیرد، و مدتها بعد تازه می‌فهمد او برای چه آمده بود.

آنگاه، مرد تنها در عزلت و اندوه بسر می‌برد. خوشی دیگری جز این ندارد که به بندری بیلاقی در آن نزدیکی برود و از یک کارمند راه‌آهن چیزی پرسد. اما کارمند ارتقاء رتبه یافته و به شهری در آن سر فرانسه منتقل شده است؛ مرد تنها دیگر نمی‌تواند از او برنامهٔ حرکت قطارها یا بهای بلیت‌های درجه یک را بپرسد و پیش از آن که به خیال‌بافی به برج خود برگردد، چون گریزیلیدیس^{۱۴} در کنارهٔ دریا پرسه می‌زند، چون آندرومدی که هیچ آرگوناتی به نجاتش نمی‌آید، چون مدوز^{۱۵} سترونی که بر شن جان می‌دهد، یا که تنبل‌وار در ایستگاه در انتظار حرکت قطار می‌ایستد و به انبوه مسافران نگاهی می‌اندازد که به چشم مردمان نژاد دیگر بی‌اعتنا، تحقیرآمیز یا سر به هوا می‌آید، اما، چون درخششی که برخی حشره‌ها برای جلب هم‌جنسی به تن خود می‌دهند، یا شهدی که برخی گلها دارند تا حشرات را که بارآورشان می‌کند به سوی خود

بکشند، از چشم جوینده کمابیش نایاب لذتی بیش از اندازه استثنایی، بیش از حد دشوار در عرضه، که به او ارائه می‌شود، پنهان نمی‌ماند، همکاری که مرد کاردان ما می‌تواند با او به زبان ناآشنا سخن بگوید؛ اما دست بالا، تنها ژنده‌پوش ولگردی وانمود می‌کند به این زبان علاقمند است و آن هم فقط برای نفعی مادی است، چون کسانی که تنها برای گرم شدن به کلاس استاد بی‌شاگرد زبان سانسکریت کلژ دو فرانس می‌روند. مدوز! ارکیده! زمانی که فقط پیرو غریزه‌ام بودم، از مدوز^{۱۶} در بلیک چندشم می‌شد؛ اما اگر می‌توانستم، چون میشله^{۱۷}، از دیدگاه تاریخ طبیعی و زیبایی‌شناسی نگاهش کنم، به چشمم گلتاج لاجوردی زیبا و درخشانی می‌آمد. مگر نه این که با مخمل شفاف گلبرگهایش به ارکیده دریایی بنفش کمرنگی می‌ماند؟ همانند بسیاری از موجودات جهان حیوانی و جهان گیاهی، همچون گیاهی که وانیل از آن گرفته می‌شود و چون اندام نرینه‌اش را جداره‌ای از اندام ماده جدا می‌کند، سترون می‌ماند اگر مرغ مگس یا برخی زنبورهای کوچک گرده‌اش را از گلی به گلی نبرند یا دست بشر بارورش نکنند، آقای دو شارلوس از جمله مردانی بود که می‌توان استثنایی‌شان خواند، چون با آن که شمارشان بسیار است، ارضای یک تمنای بسیار ساده برای دیگران نزد ایشان به فراهم آمدن بی‌اندازه شرایط بیش از حد دیرباب بستگی دارد (بدیهی است که تعبیر باروری اینجا مفهوم معنوی دارد و از دیدگاه جسمی پیوند دو گل نر سترون است، اما بی‌اهمیت نیست که فردی به تنها شادکامی ممکن برای او دست یابد و «در این جهان خاکی هر کسی» بتواند «موسیقی و شرار و عطر خویش» را نصیب کس دیگری کند). برای کسانی چون آقای دو شارلوس (بدون احتساب سازش‌هایی که کم‌کم پدیدار خواهد شد و پیش از این حدس زدیم، و نیاز به کامجویی، که به موافقت‌های نیمه‌نیمه رضا می‌دهد، آنها را ایجاب می‌کند)، عشق دوسره، گذشته از دشواری‌های بس بزرگ و گاهی چاره‌ناپذیری که برای مردمان معمولی دارد، مشکلات چنان خاصی هم در پی می‌آورد که آنچه همیشه برای

همه کس بسیار نادر است دربارهٔ ایشان کمابیش محال می‌شود، و اگر به دوستی برآستی شادمانه‌ای برسند یا طبیعت آن را در نظرشان چنین بنمایاند، شادکامی‌شان، بس بیشتر از شادکامی دیگر دلدادگان، حالتی خارق‌العاده، گزیده و عمیقاً ضروری به خود می‌گیرد. کینهٔ خاندان‌های کاپوله و موتگو^{۱۸} هیچ بود در برابر انواع موانعی که همه کنار زده شد، و حذف‌های ویژه‌ای که طبیعت دربارهٔ اتفاقی‌هایی اعمال کرد که به عشق می‌انجامند و در حالت عادی هم چندان فراوان نیستند، تا این که جلیقه‌دوز سابق که قصد داشت عاقلانه به اداره‌اش برود در برابر مرد پنجاه‌سالهٔ شکم‌گنده‌ای سست شود و اختیار از دست بدهد؛ شاید این رومثو و این ژولیت بحق چنین فکر کنند که عشقشان هوسی لحظه‌ای نیست، بلکه برآستی تقدیری است که هماهنگی‌های سرشت‌هایشان زمینه‌اش را فراهم آورده است، نه فقط سرشت‌های خودشان بلکه همهٔ نیاکانشان، دورترین اجدادشان، به گونه‌ای که آن که به ایشان می‌پیوندد پیش از تولد به آنان تعلق داشته است، و نیرویی همانند آنی جذبشان کرده که دنیاها را زندگی‌های پیشین ما را می‌گرداند. آقای دو شارلوس نگذاشت بینم آیا زنبور گرده‌ای را که ارکیده از دیر باز انتظارش را می‌کشید آورد یا نه، گرده‌ای که تنها به یاری اتفاقی چنان نامحتمل به او می‌رسید که می‌شد نوعی معجزه‌اش خواند. اما آنی هم که من دیدم معجزه‌ای کمابیش از همان‌گونه، و همان اندازه شگفت‌آور بود. همین که ماجرا را از این دیدگاه بررسی کردم، به نظرم آمد که خالی از زیبایی نیست. شگردهایی از همه شگفت‌آورتر، که طبیعت به کار می‌برد تا حشرات را به بارور کردن گلهایی وادارد که بی آنها بار نمی‌آورند چون نرهایشان بیش از حد از ماده‌ها دورند، یا شگردی که، اگر بنا باشد کار جابه‌جایی گرده را باد انجام دهد، جدا شدن گرده از گل نر را تسهیل می‌کند و به گل ماده امکان می‌دهد آن را راحت‌تر بگیرد، چه ترشح شهد (و در ضمن درخشش گلبرگها) را حذف می‌کند که به کاری نمی‌آید و نیازی به جلب حشره‌ای نیست، یا شگردی که، برای اختصاص گل به

همان گرده‌ای که بارآورش می‌کند و بی آن میوه نمی‌دهد، مایه ترش‌حی در گل می‌شود که در برابر دیگر گرده‌ها مصونش می‌کند - هیچکدام از این شگردها به نظرم خارق‌العاده‌تر از وجود انواعی ثانوی از کسانی نمی‌آید که برای همنشینی با مردان پا به سن گذاشته ساخته شده‌اند؛ کسانی که نه جلب دیگران، بلکه - بر اثر پدیده سازگاری و هماهنگی شبیه آنی که بارآوری گل‌های جدا تخمدان سه وجهی مانند لیتروم سالیکاریا را تنظیم می‌کند - جلب کسانی بسیار مسن‌تر از خودشان می‌شوند. ژوپین نمونه‌ای از این انواع ثانوی بود، اما نه آن قدر خیره‌کننده که نمونه‌های دیگری که هر گیاه‌شناس انسانی، هر باغبان معنوی، می‌تواند برغم کمیابی‌شان مشاهده کند، مثلاً جوان لاغراندازی که منتظر دوستی با مرد پنجاه‌ساله تنومند و شکم‌گنده‌ای است و دوستی جوانان دیگر همان قدر برایش مفهوم ندارد که گل‌های دوجنسی کوتاه تخمدان چون انواعی از پامچال هم تا زمانی که گرده همین نوع گل‌ها به آنها نرسیده باشد سترون می‌مانند هر چند که گرده نوع بلند تخمدان را برغبت می‌پذیرند. و اما آقای دوشارلوس، بعدها فهمیدم که برای او چندین نوع پیوند وجود داشت که بعضی‌شان، به دلیل چندگونگی، یا آنی بودنشان که تقریباً به چشم نمی‌آمدند، یا بخصوص به این دلیل که میان دو طرف تماسی وجود نداشت بیشتر یادآور گل‌هایی بودند که در گلزاری از گرده‌های گلی در همسایگی‌شان بار می‌گیرند که هرگز با آن تماس نمی‌یابند. در واقع، کسانی بودند که کافی بود بارون آنان را به خانه‌اش فراخواند و چند ساعتی سلطه زبانی‌اش را بر ایشان اعمال کند، تا هوسی که دیداری در او برانگیخته بود ارضا شود. با همان گفته‌ها پیوند برقرار می‌شد، به همان سادگی که نزد موجودات نمرود. گاهی، بیگمان چون شبی که مرا بعد از شام گرمانت‌ها فراخواند، خرسندی‌اش را گفته‌های خشن و تحکم‌آمیزی ارضا می‌کرد که چون تفی به چهره مهمان می‌انداخت، مانند برخی گل‌ها، که با فنرگونه‌ای، شهد خود را از دور به حشره گيجی می‌پاشند و او ناخواسته کمکشان می‌کند. بدین‌گونه آقای دو شارلوس، که از مغلوب به

غالب بدل شده بود، حس می‌کرد از دلشوره رها و راحت شده است، و مهمان را که دیگر برایش جاذبه‌ای نداشت دست به سر می‌کرد. و چون خود انحراف از آنجا می‌آید که منحرف بیش از اندازه خود را به زن نزدیک می‌کند و نمی‌تواند روابط مفیدی با او داشته باشد، پیرو قانون برتری می‌شود که بموجبش بسیاری گلهای دوجنسی عقیم می‌مانند، و این سترونی خودبارآوری است. درست است که منحرفان در جستجوی مرد اغلب به کسی به اندازه خودشان زن‌واره رضا می‌دهند. اما کافی است که اینان از جنس زن نباشند که خود هسته‌ای از او را در درون دارند و کاربردش را نمی‌دانند، همچون بسیاری گلهای دوجنسی، و حتی جانوران دوجنسی چون حلزون، که نمی‌توانند خود را بارور کنند اما دوجنسی‌های دیگری بارورشان می‌کنند. از این رو همجنس‌گرایانی که خود را پیرو شرق باستان یا عصر طلایی یونان می‌دانند، می‌توانند از این هم‌پس‌تر و به دوره‌هایی آزمایشی برگردند که هنوز گلهای دوپایه و جانوران تک‌جنسی وجود نداشت، دوره‌ی نر و مادگی آغازین که به نظر می‌رسد نشانه‌هایی از آن به صورت خرده نمونه‌هایی از اندام نر در تن ماده و مادینه در بدن نر باقی مانده باشد. حرکات ژوپین و آقای دو شارلوس، که در آغاز برایم نامفهوم بود، به نظرم همان قدر عجیب می‌آمد که حرکات وسوسه‌گرانه گلهای به اصطلاح مرکب در برابر حشرات، که به اعتقاد داروین گلچه‌های کلانه‌شان را بلند می‌کنند تا از دور بهتر دیده شوند، یا نوعی گل جدا تخمدان که پرچم‌هایش را برمی‌گرداند و خم می‌کند تا برای حشره راه بگشاید، یا آنها را به شست‌وشو دعوت می‌کند، و حتی بسادگی قابل مقایسه بود با عطر شهد و رخشندگی گلبرگهایی که در آن هنگام در حیاط خانه‌مان حشره‌ها را به سوی خود می‌کشیدند. از آن روز به بعد، آقای دو شارلوس باید ساعت دیدارهایش با مادام دو ویلپاریزیس را تغییر می‌داد، نه از آن رو که نمی‌توانست ژوپین را راحت‌تر در ساعت و جای دیگری ببیند، بلکه به این دلیل که آفتاب بعدازظهر و گلهای درختچه بدون شک بخشی از خاطره‌اش بود، چنان که برای من هم بود. و گفتنی

است که فقط به سفارش ژوپین به مادام دو ویلپاریزیس، دوشس دو گرمانت، و گروه بزرگی از خانمهای برجسته‌ای بسنده نکرد که همه مشتری وفادار برادرزاده دوزنده ژوپین شدند (بویژه به این دلیل وفادار که بارون از چند خانمی که مقاومت یا فقط تأخیر نشان دادند بسختی انتقام گرفت، یا برای آن که عبرت دیگران شوند، یا به این خاطر که خشمش را برانگیخته در برابر اقدامات سلطه‌جویانه او قد علم کرده بودند)؛ بلکه وضع ژوپین را هر چه سودآورتر کرد تا آنجا که او را به عنوان منشی به استخدام خود درآورد و موقعیتی به او داد که بعدها خواهیم دید. فرانسوا، که گرایش داشت خوبی‌ها و بدی‌های هر کسی را، به فراخور آن که در حق خود او بود یا دیگران، بزرگ یا کوچک بنمایاند، درباره او می‌گفت: «آه که ژوپین چه مرد خوشبختی است!» گو این که در این مورد نه اغراق می‌کرد و نه غبطه‌ای در گفته‌اش بود، چون ژوپین را صمیمانه دوست داشت. «آه که بارون چه مرد خوبی است، چقدر خوب، چقدر فداکار، چقدر منظم و مرتب! اگر یک دختر دم‌بخت داشتم و از طبقه داراها بودم، چشم‌پسته می‌دادمش به بارون.» مادرم با ملایمت می‌گفت: «اما، فرانسوا، همچو دختری چقدر شوهر داشت! چون اگر یادتان باشد ژوپین را هم قبلاً برایش در نظر گرفته بودید.» و فرانسوا در پاسخ می‌گفت: «بله، بله! چون او هم از آنهایی است که واقعاً زن را سفیدبخت می‌کنند. دارا و فقیر خیلی هست، اما ذات آدم به این کارها کار ندارد. بارون و ژوپین هر دو شان از یک نوع‌اند.»

گو این که من هم در آن زمان، در برابر آن نخستین کشفم، درباره جنبه‌گزینشی پیوندی این قدر گزیده بسیار اغراق می‌کردم. درست است که هر کدام از مردان شبیه آقای دو شارلوس موجودی استثنایی‌اند، چون اگر با امکانات زندگی کنار نیابند اساساً دوستی مردی از نژاد دیگر را می‌جویند، یعنی مردی که زنان را دوست دارد (و در نتیجه نمی‌تواند آنان را دوست بدارد)؛ اما برخلاف آنچه آن روز در حیاط با دیدن ژوپین می‌پنداشتم، که چون ارکیده‌ای که زنبور را به سوی خود می‌کشد گرد

آقای دو شارلوس می‌گشت، این موجودات استثنایی که برایشان دل می‌سوزانیم، چنان که در طول این اثر خواهیم دید و به دلیلی که تنها در پایان کتاب افشا خواهد شد بشمارند، و حتی خودشان نه از کمی که از بسیاری شمارشان شکوه دارند. چون، به روایت سفر پیدایش^{۱۹}، دو فرشته‌ای که بر دروازه‌های سدوم گماشته شدند تا بدانند آیا ساکنانش یکسره آلوده همه گناهانی هستند که آوازه‌اش تا به آستان باریتعالی می‌رسد، باید از میان «سدومی»ها انتخاب می‌شدند اما از اینان نبودند و چه بهتر که چنین شد. چه یک «سدومی»، با شنیدن عذرهایی از قبیل «شش بچه دارم، دو معشوقه دارم و...» شمشیر آتشینش را با ترحم پایین نمی‌آورد و از کیفر گنهکار کم نمی‌کرد. بلکه در جوابش می‌گفت: «بله، اما همسرت از حسادت عذاب می‌کشد. تازه، اگر هم این زنها را از عموره‌ای‌ها انتخاب نکرده باشی، شبهایت را با چوپانی از هبرون می‌گذرانی.» و او را بیدرنگ به شهر برمی‌گردانید، شهری که بزودی باران آتش و گوگرد نابودش می‌کرد. اما برعکس، به همه سدومی‌های شرمنده اجازه داده شد بگریزند، هر چند که باز اگر نوجوانی می‌دیدند چون زن لوط سر برمی‌گردانند، بی‌آن که چون او «ستونی از نمک گردند». به گونه‌ای که اعقابشان بسیار و نزد همه‌شان این حرکت عادت است، چون حرکت زنان هرزه‌ای که به تماشای کفشهای مغازه‌ای وانمود می‌کنند اما برای دانشجوی رهگذری سر برمی‌گردانند. این اعقاب سدوم، که شاید از بیشماری مصداق این اشاره دیگر سفر پیدایش باشند: «و ذریت تو مانند غبار زمین خواهند شد و به مغرب و مشرق و شمال و جنوب منتشر خواهی شد»،^{۲۰} در سرتاسر کره زمین ساکن‌اند، به همه صنف‌ها راه یافته‌اند، و در بسته‌ترین باشگاهها چنان به رویشان باز است که وقتی کسی از سدومی‌ها را نمی‌پذیرند بیشتر مخالفان عضویت او خود از سدومی‌هایند اما به صدای بلند این گرایش را محکوم می‌کنند، چه وارث همان دروغی‌اند که نیاکانشان را به ترک شهر ملعون رخصت داد. چه بسا روزی آنجا برگردند. البته که در همه کشورها جماعتی تشکیل می‌دهند

شرقی، فرهیخته، موسیقی‌شناس، بدگو، که حُسن‌هایی جذاب و عیب‌هایی ستوه‌آور دارد. در صفحه‌های آینده ژرف‌تر بررسی‌شان خواهیم کرد؛ اینجا گذرا خواستیم از خطای ناشایستی پیشگیری کنیم که همان ایجاد جنبشی سدومی و بازسازی شهر سدوم باشد، هم آن چنان که به تشکیل جنبشی صهیونیستی کمک شد، اما، سدومی‌ها هنوز به شهر نرسیده از آنجا خواهند رفت تا اهل آنجا به نظر نیایند، زنی خواهند گرفت، در شهرهای دیگری که همه سرگرمی‌های شایسته را هم خواهد داشت معشوقگانی خواهند نشانید. تنها در روزهای غایت نیاز به سدوم می‌روند، هنگامی که شهرشان تهی می‌شود، زمانی که گرسنگی گرگ را از بیشه بیرون می‌کشد. یعنی که همه چیز چنان خواهد بود که در لندن، برلن، رم، پتروگراد یا پاریس است.

اما به هر حال در آن روز، پیش از دیدار دوشس، فکرم این اندازه پیش نمی‌رفت و متأسف بودم از این که شاید توجهم به ژوپین و شارلوس، از تماشای گرده‌رسانی زنبور به گل بازم داشت.

www.KetabFarsi.com

بخش دوم

www.KetabFarsi.com

فصل اول

از آنجا که شتابی در رفتن به شب نشینی گرمانت نداشتم، که مطمئن نبودم به آن دعوت داشته باشم، بیرون خانه وقت می گذراندم؛ اما پنداری روز تابستانی از من هم کم تر شتاب داشت. گرچه ساعت از نه گذشته بود، هنوز او بود که به ستون لکسور میدان کنکورد حالت گزی صورتی می داد. سپس دگرگونش کرد و به شکل ماده ای چنان فلزی درش آورد که ستون از آن ماده نه تنها گرانبهاتر شد، که حتی لاغرتر و حتی خمش پذیر به نظر آمد. تصور می کردی که بشود پیچش داد، تصور می کردی که شاید پیشتر آن جواهر کَمکی قلب شده بود. دیگر ماه در آسمان بود، چون پر پرتقالی به ظرافت پوست کننده، گرچه اندکی لهیده. اما کمی بعد از طلایی می شد هر چه سخت تر. تک و تنها کیز کرده در پس ماه، ستاره کوچک بینوایی تنها همنشین ماه تنها می شد، و ماه با همه حمایتش از این یار، بیباک تر پیش می رفت، هلال زرین پهن و شگرفش را چون حربه ای مقاومت ناپذیر، چون نمادی شرقی، برمی افراشت.

در برابر ساختمان پرنسس دو گرمانت به دوک دو شاتلرو برخوردیم؛ دیگر به یاد نمی آوردم که تا همان نیم ساعت پیش هنوز از بیم آن که دعوت نشده به آنجا بروم بیتاب بودم - بیمی که بزودی دوباره به سراغم می آمد. نگرانیم، و گاهی دراز مدتی پس از ساعت خطر، که به یاری غفلت از

خاطرش برده‌ایم، نگرانی مان را به یاد می‌آوریم. به دوک جوان سلامی گفتم و وارد ساختمان شدم. اما باید اول از رخداد کوچکی اینجا یاد کنم، که به درک آنچه بزودی پیش خواهد آمد کمک می‌کند.

آن شب، چون شبهای دیگر، کسی خیلی به دوک دو شاتلرو فکر می‌کرد، بی آن که بداند او کیست: این کس پرده‌دار مادام دو گرمانت بود (که در آن زمان کارش را «پارس کردن» می‌نامیدند). آقای دو شاتلرو از یاران پرنسس نبود - هر چند که با او خویشاوندی نزدیک داشت - و آن شب برای نخستین بار به محفل او می‌آمد. پدر و مادرش، که از ده سال پیش با پرنسس کدورت داشتند، تازه از پانزده روز پیش آشتی کرده بودند، و چون آن شب ناگزیر در پاریس نبودند، از پسر خود خواسته بودند نماینده ایشان باشد. اما، چند روزی پیشتر، پرده‌دار پرنسس در شانزه‌لیزه با جوانی آشنا شده بود که به نظرش جذاب آمد، اما نتوانست به هویتش پی ببرد. نه این که جوان مهربانی و سخاوت نشان نداده باشد. همه لطفی را که پرده‌دار می‌پنداشت باید به آقای آن چنان جوان بکند برعکس از او دیده بود. اما آقای دو شاتلرو همان اندازه که بی احتیاط بود ترسو هم بود؛ آنچه به ناشناس ماندن مصمم‌ترش می‌کرد این بود که نمی‌دانست طرفش کیست؛ ترس بس بیشتری - هرچند بی‌پایه - می‌داشت اگر این را می‌دانست. تنها به این بسنده کرده بود که خود را انگلیسی وانمود کند، و در پاسخ همه سؤالهای شورآمیز پرده‌دار، که مایل به دوباره دیدن کسی بود که از او لطف بسیار دیده بود، در سرتاسر خیابان گابریل فقط گفته بود: «آی دونات سپیک فرنچ.»^{۲۱}

گرچه، به هر حال دوک دو گرمانت - به دلیل نسب مادری خویشاوندش - وانمود می‌کرد که در محفل پرنسس دو گرمانت باویر اثری از روحیه کورووازیه‌ها می‌بیند، عموماً ذوق و ابتکار و برتری فکری پرنسس را بر پایه نوآوری‌ای می‌سنجیدند که در آن محیط همتایی نداشت. در خانه پرنسس بعد از شام، برنامه مهمانی هر چه بود، صندلی‌ها به ترتیبی چیده می‌شد که گروههایی جدا جدا، و احیاناً پشت به

هم، تشکیل شود. آنگاه پرنسس روحیه اجتماعی اش را چنین نشان می داد که می رفت و با یکی از این گروهها، به حالتی که آن را ترجیح داده باشد، می نشست. باکی هم از این نداشت که عضوی از یکی از گروههای دیگر را انتخاب و به گروه خودش دعوت کند. مثلاً به آقای دو تای^{۲۲} نشان می داد که مادام دو ویلمور، که در گروه دیگری پشت به آنان نشسته بود، گردن زیبایی دارد - که آقای دو تای طبعاً تایید می کرد - و بی هیچ پروایی صدایش را بلند می کرد و می گفت: «مادام دو ویلمور، آقای دو تای که نقاش بزرگی است، محو تماشای گردن شماست.» مادام دو ویلمور حس می کرد این گفته دعوتی مستقیم به گفتگو است؛ با مهارتی که عادت سوارکاری به آدم می دهد صندلی اش را آهسته آهسته به اندازه سه چهارم دایره می چرخاند و بی آن که مزاحم کناری هایش شود تقریباً روبه روی پرنسس می نشست. پرنسس، که چرخش ماهرانه و پر از ملاحظه خانم مهمان را کافی نمی دانست، می پرسید: «آقای دو تای را نمی شناسید؟» و مادام دو ویلمور به حالتی احترام آمیز و پذیرا، با حاضر جوابی ای که خیلی ها به آن غبطه می خوردند، می گفت: «خودشان را نه، اما آثارشان را چرا.» و برای نقاش سرشناس، که آن گفته های پرنسس برای معرفی رسمی اش به خانم مهمان بس نبود، بفهمی نفهمی سری تکان می داد. پرنسس آنگاه می گفت: «آقای دو تای، بیاید به مادام دو ویلمور معرفی تان کنم.» و خانم ویلمور با همان مهارتی که اندکی پیشتر برگشته بود برای نقاش رؤیا جا باز می کرد. پرنسس صندلی ای برای خودش پیش می آورد؛ در واقع، مادام دو ویلمور را فقط برای این صدا زده بود که بتواند بهانه ای برای ترک گروه اول بیابد، که ده دقیقه مقرر را با آن گذرانده بود، و همین مدت را با گروه دوم بگذراند. به این ترتیب در سه ربع ساعت از همه گروهها دیدن می کرد، دیداری که هر بار به نظر سرزده و انتخابی می آمد، اما بیش از همه برای جلب نظر و تاکید بر این نکته بود که پذیرایی یک بزرگ بانو تا چه اندازه می تواند ساده و طبیعی باشد. اما در آن هنگام مهمانان تازه از راه می رسیدند و خانم میزبان نه چندان دور از درگاه

ورودی - افراشته و سربلند، با شوکتی بیش و کم شاهانه، چشمانی
رخشنده انگار از آتشی که در خود آنها می‌گداخت - میان دو پرنسس بری
از زیبایی و خانم سفیر اسپانیا نشسته بود.

پشت چند میهمان که پیش از من آمده بودند در صف ایستاده بودم.
روبه‌رویم پرنسس را می‌دیدم که زیبایی اش البته تنها خاطرهای نیست که،
از میان بسیاری دیگر، مهمانی آن شب را به یادم بیاورد. اما چهره بانوی
میزبان چنان بی‌نقص و چنان چون نگینی زیبا نگاشته بود که برایم کرامتی
یادگارگونه یافته است. پرنسس عادت داشت چند روزی پیش از یکی از
مهمانی‌هایش، با دیدن مهمانها به آنان بگوید: «تشریف می‌آورید، مگر
نه؟» انگار که سخت مشتاق گفتگو با ایشان بود. اما چون برعکس هیچ
گفتنی با آنان نداشت، همین که از نزدیک می‌دیدشان به این بس می‌کرد
که بلند شود، گفتگوی عبثش با دو پرنسس و خانم سفیر را لحظه‌ای قطع
کند و به سپاسگزاری بگوید: «لطف کردید که تشریف آوردید.» نه این که
به نظرش مهمان با آمدنش لطفی نشان داده باشد، بلکه برای هر چه بیشتر
نشان دادن لطف خودش؛ سپس بیدرنگ از سر بازشان می‌کرد و می‌گفت:
«آقای دوگرمانت دم در باغ است» و مهمانان به دیدن شوهرش می‌رفتند و
او را راحت می‌گذاشتند. به بعضی‌ها حتی این را هم نمی‌گفت و به نشان
دادن چشمان زیبای یشم‌وارش بسنده می‌کرد، انگار فقط برای تماشای
نمایشگاهی از جواهر آمده باشند.

اولین کسی که باید پیش از من جلو می‌رفت دوک دو شاتلرو بود.
چون باید به همه لبخندها، به همه دست‌هایی پاسخ می‌داد که از تالار
برایش تکان داده می‌شد، پرده‌دار را ندیده بود. اما او از همان نخستین
لحظه دوک جوان را شناخت. نام و نشانی را که آن همه آرزوی شناختنش
را داشته بود اکنون در یک لحظه فرامی‌گرفت. هنگامی که از دوست
«انگلیسی» پرروزی اش می‌پرسید که باید چه نامی را اعلام کند خود را نه
فقط هیجان‌زده، بلکه همچنین فضول و بی‌ملاحظه حس می‌کرد. به
نظرش می‌آمد که برای همگان (که البته از چیزی خبر نداشتند) رازی را

بر ملا می‌کند که گناه کشف و آن‌گونه جار زدنش به گردن اوست. در انتظار شنیدن پاسخ مهمان: «دوک دو شاتلرو»، چنان دستخوش هیجان غرور بود که لحظه‌ای لال ماند. دوک او را نگاه کرد، شناخت، خود را از دست‌رفته حس کرد، و در این حال پرده‌دار که دوباره به خود آمده بود و به عنوانهای اشرافی آن اندازه‌اشناایی داشت که عنوان فروتنانه دوک را خود کامل کند با صلابتی حرفه‌ای که مہری نهانی نرمش می‌کرد فریاد زد: «حضرت والا جناب دوک دو شاتلرو!» سپس نوبت اعلام نام من شد. گرم تماشای خانم میزبان بودم که هنوز مرا ندیده بود و به کار آن نوکر فکر نکرده بودم که در حق من کاری وحشت‌انگیز بود. هر چند از نوعی متفاوت با آنچه با آقای دو شاتلرو می‌کرد. نوکری سیاه پوشیده چون دژخیمان، میان گله‌ای نوکر با جامه‌های هر چه شادتر، قلدرهایی آماده که هر ناخوانده‌ای را بگیرند و بیرون بیندازند. پرده‌دار نامم را پرسید، و من همان‌گونه بی‌اراده پاسخش دادم که محکومی می‌گذارد طناب را به گردنش بیندازند. و او سرش را شاهانه افراشت و پیش از آن که توانسته باشم خواهش کنم نامم را، به خاطر آبروی خودم اگر دعوت نداشتیم، و آبروی پرنسس دو گرمانت اگر داشتیم، آهسته‌تر بگوید، با چنان نیرویی هجاهای هیبت آلود نامم را نعره زد که سقف خانه لرزید.

جناب هاکسلی (همانی که برادرزاده‌اش امروزه در ادبیات انگلیسی چهره‌ای برجسته است)^{۲۳} تعریف می‌کند که یکی از بیمارانش جرأت رفتن به محافل را نداشت چون اغلب خیال می‌کرد روی صندلی‌ای که مؤدبانه به او تعارف می‌کردند آقای پیری نشسته است. این زن بیمار مطمئن بود که آن تعارف، یا این آقای نشسته روی صندلی، توهمی بیش نیست، چون بدیهی بود که صندلی آدم نشسته را به او تعارف نمی‌کردند! و هنگامی که هاکسلی برای درمانش او را مجبور کرد به شب‌نشینی برود یک لحظه دچار شکی دردناک شد و درماند که آیا حرکت تعارف‌آمیزی که می‌بیند حقیقت دارد، یا این که باید به اطاعت از تعارفی که توهمی بیش نیست برود و جلو چشم همه روی پای آقای که براستی وجود دارد

بنشینند. دودلی کوتاهش بسیار رنج آور بود. اما دودلی من شاید از آن بیشتر. از لحظه‌ای که غرش هجاهای نامم را چون آواهای اولیه فاجعه‌ای محتمل شنیدم، خود را ناگزیر دیدم که در هر حال برای دفاع از صداقتم (و به حالتی که انگار دچار هیچ شکی نبودم) با ظاهری مصمم به سوی پرنسس بروم.

مرا که در چند قدمی‌اش بودم دید و به جای آن که (چون در مورد بقیه مهمانها) نشسته بماند بلند شد و به طرفم آمد، و من دیگر شک نداشتم که قربانی توطئه‌ای شده‌ام. اما یک ثانیه بعد همان نفس راحتی را کشیدم که بیمار هاگسلی هنگامی کشید که تصمیم گرفت برود و روی صندلی بنشیند و دید کسی بر آن نشسته نیست و فهمید حضور آقای سالخورده توهم بوده است. پرنسس با لبخندی دستش را به سویم دراز کرد. چند لحظه‌ای سرپا ماند، با همان لطف خاص شعر مالرب که پایانش چنین است:

و به افتخارشان فرشتگان برمی‌خیزند.^{۲۴}

پوزش خواست از این که دوشس هنوز نیامده بود، انگار که بی او حوصله‌ام سر می‌رفت. برای گفتن این سلام به من، در همان حال که دستم را به دست داشت با حرکتی پر از ظرافت دورم چرخید، چرخشی که حس می‌کردم گردبادش مرا با خود می‌برد. کم مانده بود انتظار داشته باشم که پس از این چرخش، همچون گرداننده یک برنامه رقص و مسابقه عصایی دسته عاجی یا ساعتی مچی به من بدهد. حقیقت این است که چیزی از این نوع به من نداد و به حالتی که انگار به جای آهنگ رقص بوستون کوارتتی ملکوتی از بتهوون را می‌شنود و می‌ترسد به نواهای بی‌همانندش آسیب بزند گفتگو را قطع کرد، یا به عبارت بهتر اصلاً شروع نکرد و هنوز شاد و خندان از این که آمدنم را دیده بود فقط به من گفت پرنس دوگرمانت کجاست.

از او دور شدم و دیگر جرأت نکردم به نزدیکی‌اش بروم، چون حس

کردم که مطلقاً هیچ گفتنی با من ندارد، و در کمال حسن نیت آن زن بی اندازه شکوهمند و زیبا، نجیب زاده چون بسیار بزرگ بانوانی که با سر بلند از سکوی اعدام بالا رفتند، کاری جز این نمی تواند که یا شربتی تعارف کند یا آنچه را که دو بار گفته بود باز هم بگوید: «پرنس در باغ است.» و برای من، رفتن به سراغ پرنس به معنی آن بود که دودلی هایم را به شکل دیگری زنده کنم.

در هر حال، باید کسی را پیدا می کردم که معرفی ام کند. چیره بر همه گفتگوهای دیگر، جیغ جیغ پایان ناپذیر آقای دو شارلوس شنیده می شد، با جناب دوک دو سیدونیا گپ می زد که تازه با او آشنا شده بود. اهل هر صنفی زود همدیگر را می شناسند، اهل هر عیبی همچنین. آقای دو شارلوس و آقای دو سیدونیا هر کدام در جا به عیب دیگری پی برده بودند و آن این بود که هر دو، در هر جمعی، چنان اهل پرگویی بودند که تحمل نمی کردند کسی گفته هایشان را قطع کند. از آنجا که، بر اساس یک شعر معروف، فوراً به این نتیجه رسیده بودند که عیبشان چاره ای ندارد، عزم جزم کرده بودند که نه تنها ساکت نشوند، بلکه هر کدام بی توجه به گفته های دیگری حرف خودشان را بزنند. نتیجه کارشان، مهمه نامفهومی بود که در نمایش های مولیر زمانی شنیده می شود که چند نفر همزمان چیزهای متفاوتی می گویند. بارون، با صدای رسایش، مطمئن بود که برنده می شود و صدای ضعیف آقای دو سیدونیا را می پوشاند. اما بزرگ اشرافی اسپانیایی از رو نمی رفت، چون هر بار که آقای دو شارلوس لحظه ای باز می ایستاد تا نفسی تازه کند، صدای نجوا مانند آن یکی شنیده می شد که آسوده حرفش را می زد. خیلی دلم می خواست از آقای دو شارلوس بخواهم مرا به پرنس دو گرمانت معرفی کند اما می ترسیدم (و بسیار هم حق داشتم) که از من دلگیر باشد. با او حق ناشناسانه ترین رفتار را کرده، از شبی که با آن همه مهربانی مرا به خانه رسانید دیگر به دیدارش نرفته و برای دومین بار پیشنهادهایش را رد کرده بودم. در حالی که به هیچ رو نمی توانستم پیشاپیش آنچه را که بعد از ظهر همان روز میان

ژوپین و او دیده بودم بهانه کنم. هیچ به چنان چیزی شک نمی بردم. درست است که کمی پیشتر، در جواب پدر و مادرم که از تنبلی ام خرده می گرفتند و این که چرا هنوز نامه‌ای برای آقای دو شارلوس ننوشته بودم، با تندی سرزنششان کردم که می خواهند مرا به قبول پیشنهادهایی ناشایست وادارند. اما تنها خشم و میل به یافتن جمله‌ای از همه ناگوارتر مرا به دادن چنان پاسخ دروغ آمیزی واداشته بود. در واقع، تصور نمی کردم که در پس پیشنهادهای بارون هیچ چیز جسمانی، یا حتی احساساتی، وجود داشته باشد. آنچه به پدر و مادرم گفتم پنداری دیوانگی محض بود. اما گاهی آینده در درون ماست بی آن که خود بدانیم، و گفته‌هایی از ما که دروغ انگاشته می شود از واقعیتی در آینده نزدیک خبر می دهد.

آقای دو شارلوس بیگمان حق ناشناسی مرا می بخشید. اما آنچه بسیار خشمگینش می کرد این بود که حضور من آن شب در خانه پرنسس دوگرمانت، و از چندی پیش در خانه دوشس، گفته پرطمطراق او را نفی می کرد که: «تا من نخواهم کسی را به این محفل‌ها راه نمی دهند». خطای عظیم، جرم شاید نابخشودنی: سلسله مراتب را طی نکرده بودم. آقای دو شارلوس خوب می دانست که اژدر خشمش علیه کسانی که از دستورهایش سرپیچی می کردند، یا کسانی که او ازشان بدش می آمد، به نظر خیلی‌ها با همه شدت و حدتی که او نشان می داد کم کم توخالی جلوه می کرد، و دیگر آن نیرو را که کسی را از جایی براند نداشت. اما شاید می پنداشت که نیرویش با همه کاستی هنوز عظیم است و در چشم نوجه‌ای چون من کامل باقی مانده است. از این رو به نظرم چندان مناسب نمی آمد از او بخواهم در جشنی که همان حضورم در آن نوعی تکذیب ریشخندآمیز ادعاهای او بود برایم کاری بکند.

در آن لحظه مرد نسبتاً مبتذلی نگهم داشت، پروفیسور الف بود. از دیدنم در خانه گرمانت‌ها تعجب کرده بود. من هم از دیدنش کم تر از او تعجب نکردم چون در خانه پرنسس هرگز آدمی از قماش او دیده نشده بود و پس از آن هم دیده نشد. بتازگی پرنس را، که دیگر از دست رفته